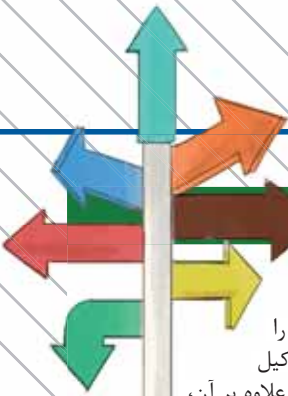


اولین انتخاب

ماهرخ همتی



می کشد تا یک دختر جوان بتواند خودش را به عنوان یک وکیل قابل معرفی کند. علاوه بر آن، دوست ندارد دخترش با دزد و قاتل سروکار داشته باشد! من و دریا در چنین شرایطی هستیم. والدینمان معتقدند که ما خیر و صلاحمان را نمی دانیم و چون آن‌ها دو پیراهن بیشتر از ما پاره کرده‌اند، می دانند چه چیزی برای ما بهتر است. فکر می کنند اگر رشته‌های مورد نظر آن‌ها را انتخاب کنیم، با گذشت زمان به آن علاقه‌مند می شویم. شما بفرمایید ما چه کار کنیم. با سپاس بی پایان ساحل بخشنده

همراه است با لکه‌های رنگی فراوان، دست‌های رنگی و حتی صورت رنگی. می‌خواهم نقاش شوم؛ یک نقاش حرفه‌ای که هر سال یا هر یک سال در میان نمایشگاه برپا کند. از بچگی عاشق رنگ و نقاشی بودم. می‌خواهم به هنرستان بروم تا به صورت تخصصی این رشته را دنبال کنم و از آن طریق وارد دانشگاه شوم. اما مادرم هنرستان را قبول ندارد و پدرم نقاشی را رشته دانشگاهی نمی‌داند و می‌گوید به این ترتیب آینده روشنی برایم نمی‌بیند. دختر عمومی دریا، شرایط مشابه مرا دارد؛ یعنی خواست خودش با خواست والدینش یکی نیست. دریا دوست دارد در علوم انسانی درس بخواند تا بتواند در آینده وارد دانشکده حقوق شود. وکالت شغل مورد علاقه اوست. اما والدینش معتقدند که در این رشته موفق نمی‌شود و آینده‌اش در خواندن رشته حسابداری است و می‌خواهند او را به هنرستان بفرستند. عمومی معتقد است که با دیپلم حسابداری هم می‌شود در جایی معتبر استخدام شد و دریا حتی به دانشگاه هم نیازی ندارد. زن عمومی هم می‌گوید که سال‌ها طول

همان‌طور که می‌دانید، این روزها پر کردن فرم‌های اولیه انتخاب رشته تحصیلی دغدغه اصلی ما سال اولی‌هاست. هر جا که می‌رویم، می‌پرسند چه رشته‌ای را می‌خواهی بخوانی؟ از عمه پدر گرفته تا خاله کوچک و حتی آقا رضا سوپری سر کوجه! تمامی هم‌کلاسی‌هایم وضع مرا دارند. سر در گم بین علاقه، خواست والدین و حتی استعداد. به قول خودتان این اولین انتخاب اساسی زندگی‌مان است و فکر می‌کنم اولین انتخاب چه قدر زود از راه رسید. همین دیروز بود که با عروسکم خداحافظی کردم!

اکنون وضعیت خود و دختر عمومی هم‌سنم را برایتان شرح می‌دهم، به امید آنکه راهکار شما علاج دردمان باشد. آرزوی پدر و مادرم این است که مرا در لباس سفید پزشکی ببینند! البته همه والدین دختردار دوست دارند دخترشان را در یک لباس سفید دیگر هم ببینند که...! بگذریم، ما را حالا حالاها با آن لباس دیگر کاری نیست! من هم دوست دارم در آینده‌ای نزدیک سفیدپوش شوم، اما این سفیدی کجا و آن کجا! سفیدی رویای من

«ما سه نفر»

تارا خسروی

آدم‌های توی مثال‌های پدر مادرها معمولاً به دو دسته کلی تقسیم می‌شوند:

۱. «از فلان کس یاد بگیر!»

۲. «آگه بیسار کار و بکنی، مثل فلان کس می‌شی!»

گروه ما دقیقاً توی دسته دوم مثال‌های پدر مادر بقیه بچه‌های مدرسه قرار می‌گرفت. مثلاً وقتی پدری نگران چاقی پسر عزیز درانه‌اش می‌شد به پسرش می‌گفت: «کامی جون، بابا، آگه زیاد فلافل بخوری می‌شی مثل فرشاد!»

یا وقتی که مادری نگران ضعف چشم‌های بادامی پسر یکی‌یک‌دانه‌اش می‌شد، به پسرش می‌گفت: «جیجیل مامان، آگه زیاد ایکس باکس بازی کنی، می‌شی مثل سالارا!»

و همین‌طور وقتی که پدر مادرها می‌دیدند بچه‌شان زیادی دارد توی اتاقش می‌ماند و از خانه بیرون نمی‌رود، به پسرکشان می‌گفتند: «آگه زیاد تو اتاقت بمونی می‌شی مثل مهدیا.» ما سه نفر از آن نوع آدم‌هایی بودیم که هیچ پدر و مادری نمی‌خواست بچه‌اش مثلمان شود. حتی پدر و مادر خودمان هم نمی‌خواستند که ما شکل خودمان باشیم. اما چون نمی‌توانستند توی نصیحت‌هایشان آدم‌های بدتر از ما پیدا کنند، مجبور می‌شدند به فلسفه و منطق جنگ بزنند و مثلاً همه بدی‌های وجود ما را بیندازند گردن افراط! بله ما سه نفر همین بودیم: یک

کور، یک چاق و یک خجالتی، و پدر من به شدت طرفدار نظریه «همه چیز تقصیر افراطیه» بود. راستش یک جورهایی راست می‌گفت. اگر توی مسیر برگشت دنبالمان می‌کردید، می‌دیدید که مسیر چند دقیقه‌ای مان تا خانه چند ساعت طول می‌کشد؛ فقط به خاطر اینکه حسن اعتمادمان را ارضا کنیم. فرشاد اگر روزی سه تا فلافل دو نونه با سس تند خردل نمی‌خورد، می‌مرد. سالار اگر قبل از برگشتن به خانه چند ساعت گیم‌نت نمی‌رفت خوابش نمی‌برد. و من، من هم تمام مدتی که با این‌ها بودم، فقط یک گوشه می‌نشستم و منتظر می‌شدم سریع برسیم خانه تا بروم توی اتاق و در را ببندم. شاید پیرسید چرا خودم تکی نمی‌رفتم خانه. دلیلش روشن است! می‌ترسیدم تنهایی بروم. من معتاد تنهایی بودم و همان قدر هم از تنهایی وحشت داشتم.

راستش از همه این‌ها که بگذریم، چند ماهی است وضع بهتر شده. از وقتی ما قبول کرده‌ایم همه این‌ها تقصیر افراط است و تصمیم گرفته‌ایم - در واقع مجبورمان کرده‌اند - کمتر افراط کنیم، به وضع عادی برگشته‌ایم. حالا پدر مادرهای ما می‌توانند بچه‌هایی را که جای ما را گرفته‌اند، برایمان مثال بزنند؛ سه کور و چاق و خجالتی جدیدی که تا ما از میدان دوریم؛ جای ما افراط می‌کنند. راستش من که فعلاً از این وضع راضی‌ام.



بیا یید موزیک‌ها را نکشیم! مهدی ولیزاده

افراط کردن توی کارها دقیقاً مثل «کشتن» یه موزیک خوبه. اگر موزیک رو یه آدم تصور کنیم، رابطه‌ش ما با اون آدم فرضی به چند قسمت تقسیم می‌شه:

۱. اوایل آشنایی تون مثل آشنایی لیلی و مجنون میمونه. شما دیوونه‌آهنگ می‌شید و هر دقیقه به اون گوش می‌دید. چند بار پشت سر هم، صد بار پشت سر هم و هر دفعه با خودتون می‌گید: «گوف! عجب آهنگیه!»

۲. بعد از چند روز شما اون قسمت «گوف» توی جملتون رو حذف می‌کنید و فقط به گفتن: «ببین چه آهنگیه» کفایت می‌کنید. این رو خطاب به دوستانتون می‌گید، چون لازم دارید یکی تأییدتون کنه. می‌خواید از بقیه یه تأیید برای خوب بودن اون آهنگ بگیرید تا دوباره بتونید اون احساس قلبی رو توی رابطه‌تون با اون آهنگ داشته باشید.

۳. کم‌کم شروع می‌کنید به متنفر شدن از اون آهنگ. بعد از ۱۴۵۲ بار گوش کردن با خودتون می‌گید: «کلی آهنگ دیگه توی این دنیا هست، چرا من عاشق این یکی شدم؟!» و اینجاست که به آهنگ خودتون خیانت می‌کنید. همین‌طور که آهنگ رو گوش می‌کنید، بین گوش کردن آن، گریزی می‌زنید به آهنگای جدیدتر. شاید که به رابطه‌ی پرشورتر و بهتر با یه آهنگ قشنگ‌تر به پستتون بخوره.

۴. بعد از ۲۱۵۲ بار گوش کردن، رسماً از اون آهنگ متنفر می‌شید. دیگه گوش‌هاتون با شنیدن اون آهنگ زنگ می‌زنند و حالتون بد می‌شه. اینجا جاییه که تو اعماق مغزتون منطقتون چاقو بر می‌داره و به اون آهنگ حمله می‌کنه و خلاص!

و اینجاست که آهنگ برای شما می‌میره. افراط کردن توی هر کاری دقیقاً همین‌طوره. شما وقتی زیادی میوه بخورید، به جای اینکه ویتامین بگیرید، دل درد می‌گیرید. اگر زیادی فیلم ببینید - حتی اگه بهترین فیلم‌های دنیا هم باشند - بالاخره چشمتون ضعیف می‌شه.

البته در مورد آهنگ، همیشه یه آهنگ خاص هست که آدم هیچ‌وقت از گوش دادنش سیر نمی‌شه. هممون بالاخره اون آهنگ خاص رو پیدا می‌کنیم.

